

حکایت سردبیری استاد خیراندیش

سال ۷۷ بود یا ۷۸، یادم نیست. روزی آقای **گلدان‌ساز**، مدیرکل وقت دفتر انتشارات کمک آموزشی مرا خواست. نزد او رفتم. رابطه‌ام با برویچه‌های دفتر مذکور بد نبود؛ برای نشریات مختلف، از رشد دانش آموز تا رشد معلم مطلب می‌نوشتیم. آقای گلدان‌ساز موضوع انتشار رشد آموزش تاریخ را مطرح کرد و نظرم را جویا شد. گفتم که ضروری است و توضیح دادم که وقتی در نشست‌های دبیران تاریخ شرکت می‌کنم، از جمله درخواست‌های آنان، انتشار رشد تاریخ است و گله‌مندند از نبودن چنین نشریه‌ای!

چندی بعد، دوباره مرا خواست و نظرم را درباره سردبیر چنین مجله‌ای جویا شد. آقای دکتر عبدالرسول **خیراندیش** در ذهنم بود، اما بهتر دیدم فقط او را مطرح نکنم. چند اسم به ایشان دادم که یکی از آن‌ها هم اسم دکتر خیراندیش بود. آقای گلدان‌ساز گفت که درباره آن‌ها پرس و جو خواهد کرد و چندی بعد پیغام داد که ترتیب جلسه‌ای را با حضور دکتر خیراندیش بدهم. بدین ترتیب، رشد آموزش تاریخ که چند سال پیش از آن، قبل از تولد به کام مرگ رفته بود! متولد شد. دکتر خیراندیش که استاد دانشگاه و ساکن شیراز بود (و هنوز هست) کارها را از دور مدیریت می‌کرد و من در تهران با مساعدت دوستان تحریریه پیگیر امور بودم. در سال‌های نخست، دکتر برای رشد آموزش تاریخ بیشتر وقت می‌گذاشت؛ سرمقاله‌ها را به موقع به دست من می‌رساند. گاه دو سرمقاله را یک جا می‌فرستاد و من مشکلی از این حیث نداشتیم اما کم کم، کار سخت و سخت‌تر شد. گذشت تا سال قبل.

روزی که دکتر به تهران آمده بود، به دفتر مجله آمد. نشستیم به گفت‌وگو و احوال‌پرسی. برخی مشکلات مجله را مطرح کردم.

گفت:

– جوادیان... دیگر توانایی سابق را ندارم. شبکه چشم دچار مشکل شده و پزشکان از مطالعه و پژوهش پرهیزم می‌دهند. دانشگاه هم نسبت به همکاری استادان، نهادها و مراکز آموزشی سخت می‌گیرد و مقررات خود را دارد.

– خب، به نظر شما چکار می‌توان کرد؟

– اگر یادت باشد، از اول هم قرار نبود من تا این مرحله در مجله حضور داشته باشم. در این مدت هر وقت از استعفا حرف زدم، مخالفت کردی و من به خاطر تو ماندم؛ ولی الان بهتر است کنار بروم. قبول؟

تصمیم دشواری بود. در این مدت، از دکتر خیراندیش خیلی چیزها آموخته بودم اما چه باید می‌کردم؟ سکوت سنگینی میان ما برقرار شد.... دوباره تکرار کرد:

– قبول؟

ناچار پذیرفتم. نزد جناب **ناصری** مدیرکل رفتیم و موضوع را مطرح کردیم. دو سه ماه بعد، آقای ناصری مرا خواست...